

# ورقا

نشریه مخصوص نونهالان

شماره یازدهم دوره نهم (۵۹)





« خدا ما این اطفال در دانه اند  
در اغوش صدف غایت پرورش »  
« حضرت عبدالمجید »



نشریه مخصوص نونهالان  
بیر نظر: مجله ملی نشریه نونهالان بهائی

(۵۶)

شماره یازدهم دوره پنجم

مواته

ای نهالهای باغ ابره  
شکر خدای که در چمن روزی محو شد

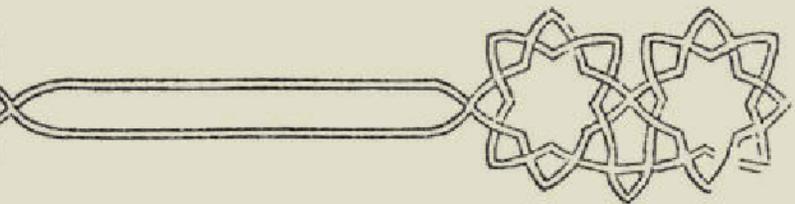
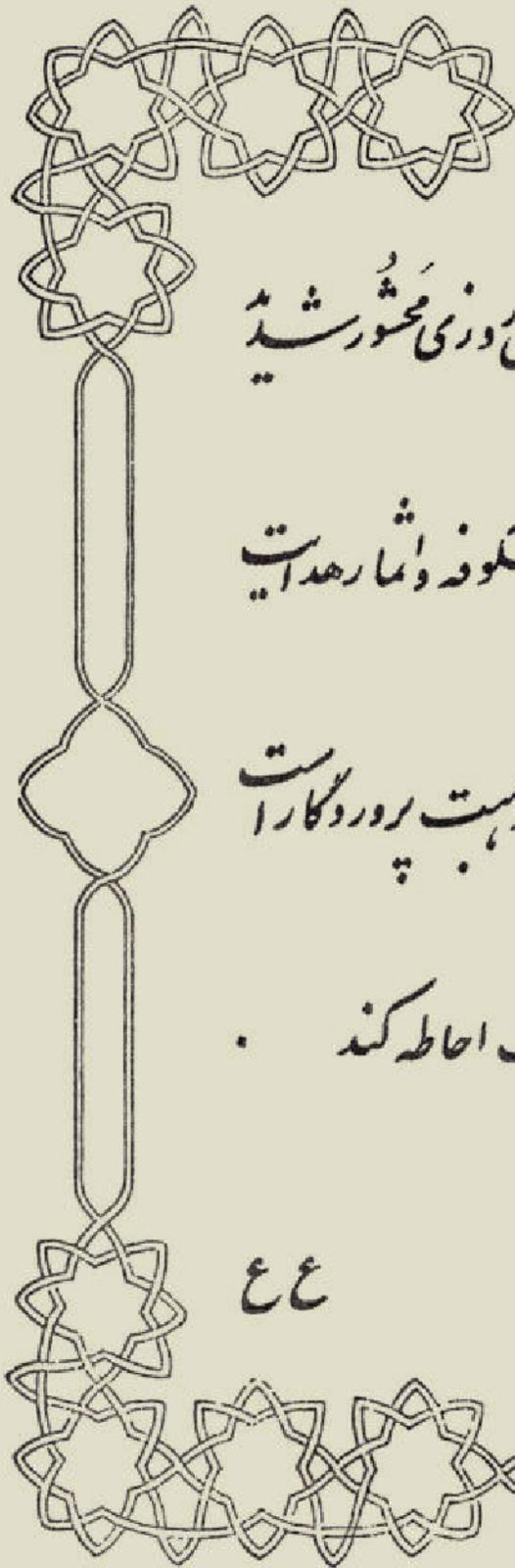
و در بوستان الهی مغروس گردید  
و به شکوفه و شمار هدایت

گبری شهر و معروف شد  
این از فضل و هویت پروردگار است

قدر آن بدانید تا تأیید و توفیق از هر جهت احاطه کند

و علیکم الهباء الا

ع ع



## بچه های عزیز الله الهی

حالا خیلی وقت از آشنائی و دوستی  
ما می گذرد. خیلی از بچه های که تا حالا با هم  
دوست بوده ایم دیگر از این به بعد بچه نیستند  
منظورم خواهر یا برادر بزرگتر خود شماست.  
این روزها گاهی دوستان سابقم را اینطرف  
و آنطرف می بینم که راستش خجالت می کشم  
با آنها صحبت کنم. می دانید آنها دیگر درست  
شکل آدم بزرگها شده اند. خوب، یکروز  
شما هم مثل آنها بزرگ می شوید و کارهایتان  
آنقدر زیاد می شود که دیگر فرصت ندارید  
مجله و ورقه را بخوانید دلم می خواست بودید  
و می دید: نوشین برای خود شرحانی شده است  
دیگر نه زودگریه می کند و نه مثل آن وقتها  
زیر درخت با بچه ها روی زمین می نشیند.  
حامد هم دیگر خجالت می کشد کلاهش را مثل  
آن وقتها کج روی سرش بگذارد. کامی هم هر  
من رامی ببیند سرش را مثل آقاها خم می کند

و بلند می گوید: "الله الهی. در قای عزیز"  
و من خنده ام می گیرد. خوب این از خوبها  
این دنیا است که همه بزرگ می شوند. و اگر  
چه دوستان قدیم من حالا بزرگ شده اند  
اما خیلی دوستان کوچولوی تازه پیدا کرده ام  
مثل شما. خیلی فکر کردم که برای  
دوستهای جدیدم چه بنویسم آخر بفکرم  
رسید که هر دفعه مطلبی برای "فکر کردن"  
بنویسم تا با یک دفعه خواندن تمام نشود یعنی  
تا نامه بعدی من بدوستان برسد راجع  
به آن فکر کنید. موافقید؟ تیلی جیک جیک  
کنان می پرسد: «چرا لازم است بچه ها فکر کنند؟»  
خوب این اولین موضوع برای فکر کردن  
باشد چطور است؟  
«چرا باید فکر کنیم»  
میدانید بین پرنده ها اینطور شایع است  
که دارکوب اصلاً فکرنمی کند چون اگر فکر  
می کرد سرش را به آن محکمی به درخت نمی زد  
ولی من مطمئن نیستم که اینطور باشد

چون من پسر کوچولوئی در امی شناختم که  
هر وقت می خواست فکر کند با مشت به

پیشانی خودش می زد ولی آنچه مسلم است  
منظور از فکر کردن هیچکدام از اینها نیست  
فکر کردن بما کمک می کند راه خوب زندگی  
کردن را پیدا کنیم. مثلاً برای خودمان  
خانه می سازیم و در آن از سرما و گرما و باران  
و آفتاب محفوظ هستیم. خوب، اگر فکر  
نمی کردیم، خانه نداشتیم. اما باید یادمان  
باشد هر کس که خانه دارد دلیل نمی شود  
که فکری کند چون خیلی ها هستند که بداند  
فکر تقلید می کنند. مثلاً من طوطی قشکی  
رامی شناسم که مرتب تکراری کند: «من  
از پسته بدم می آید» ولی اگر گیرش بیاید  
روزی يك کیلو پسته می خورد فکری کنم  
این جمله را از صاحبش یاد گرفته است.  
فکر کردن همه را به هم نزدیک و مهربان می کند  
چون با فکر کردن، هر کدام از ما، چیزهای  
خوب را از بد تشخیص می دهیم آن وقت همه



کارهای خوب می‌کنیم و در نتیجه بهم نزدیک می‌شویم پس می‌بینید که فکر کردن کار خوبی است فکر کردن ما را برای همه دوست داشتنی‌کنند بخصوص اگر این فکر کردن قبل از حرف زدن باشد یعنی قبل از اینکه حرفی بزنیم کمی راجع به آن حرف برای خودمان فکر کنیم آن وقت حرفی نخواهیم زد که مردم را از ما برنجاند.

بعضی‌های گویند فکر کردن زیاد نمی‌گذارد آدم خوابش بی‌برد. ممکن است بگوئید اگر اینطور است جفدها از همه بیشتر فکری کنند چون تمام شب را بیدار هستند. یک شب از یک جغد سؤال کردم به چه فکری کند. گفت:

«به غذا!» او من به خودم گفتم: هیچ خوب نیست شب را بیدار بمانم و به غذا فکر کنم. هر فکر کردنی هم خوب نیست.

شاید بهترین کار این باشد که هر شب قبل از خواب فکر کنیم آن روز چه کارهایی کرده‌ایم و کدامش درست بوده و کدامش اشتباه این مطلب را از کتاب «گوهر یکتا» که پراز

داستانهای قشنگ از زندگی حضرت ولی امرالله است، یاد گرفته‌ام.

حضرت ولی امرالله از همان کوچکی قلبی بسیار مهربان و با محبت و صفاداشتند. بطوریکه اگر در موقع بازی یکی از بچه‌ها از ایشان می‌رنجید، شب خوابشان نمی‌برد مگر اینکه او را پیداکنند و خوشحالش نمایند و از همان زمان کودکی به همه رفقایشان می‌فرمودند، قبل از آنکه بروید بخوابید خوب است هرگونه اختلافی باهم دارید رفع کنید تا در نهایت آرامی و سکون خاطر بخوابید.

من مطمئنم اگر هر روز کمی به این موضوع فکر کنید، شب بهتر خوابتان خواهد بود آخر می‌دانید کسی که خوشحال می‌خوابد خوابهای خیلی خوبی می‌بیند. می‌خواهید

امشب امتحان کنید؟

خوب برویم سراغ نامه ها ، درست است  
 که دوستان قدیمم حالا بزرگ شده اند  
 اما بعضی هاشان هنوز بیاد من هستند  
 و گاهی احوال مرا می پرسند و یا مطالبی  
 می فرستند. اما بیشتر نامه ها از دوستان  
 جدیدم است :

مهرنوش طبیبی (آبادان) ، فرحناز مشیریان  
 رُلاند نظهری (طهران) ، گیتی بدزئواد (بروجرد)

وسهیل حامدیان (طهران) ، نگار متحده  
 هم از نروژ برنامه یک اردوی بهائی در آنجا  
 را نوشته است و پیام شوقی از هند درباره  
 دوستانش و مدرسه شان در آنجا نوشته است  
 بچه های گنبد کاوس جشن مفصلی برای  
 کتابخانه و رقایشان برپا کرده اند

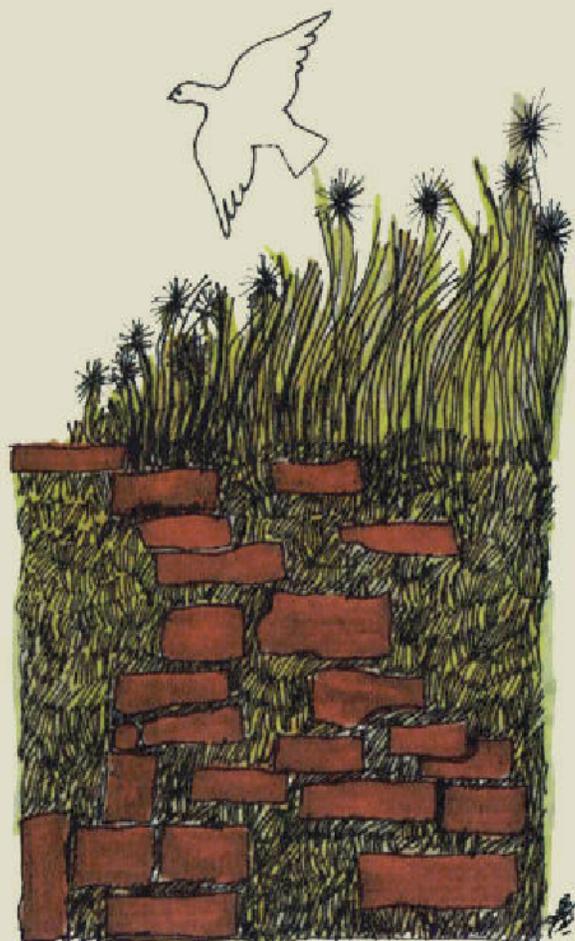
چند تا عکس از جشن را هم فرزانه اسکندری  
 فرستاده است. نامه ای هم از آقای

بدیع الله سنّا  
 (مهاجر لاهور  
 پاکستان)  
 داشتم که  
 ایشان تنها



جشن کتابخانه و رقایشان در گنبد کاوس

کوچک نیستند بلکه می شود گفت حسابی  
 بزرگند را آنقدر که بچه شان دیگر جزو خوا  
 و رقا است!) ولی خوشبختانه مثل بعضی  
 بزرگترها فراموش نکرده اند که يك وقت  
 کوچک بوده اند و برای نرفتن به مدرسه  
 چه کلک‌هایی سوار می کرده اند! این است  
 که نامه ای نوشته اند و يك شعرويك <sup>طرح</sup> خا  
 ازدوران مدرسه شان را فرستاده اند که  
 بسیار از ایشان متشکریم.



# ورقا

## توجه

آدرس ورقا تغییر کوچکی کرده است ، نامه هایمان را از این به بعد به این آدرس بفرستید :

طهران - صندوق پستی ۱۲۸۳ - ۳۱۴ صبا



از کتاب شوق افندی  
ایادی امرالله دکتر جباری

هنگامی که از قصر به بیرون، بطرف  
در اصلی قدم می‌زدیم، بوی معطر این  
و شکوفه‌های پرتقال را حس می‌کردم  
و وقتی از در وارد شدم بوی خوش  
آبخنان بود که برای یک لحظه احساس  
کردم از خود بیخود می‌شوم. انگار از  
یک جرعه شراب مقدس بهشتی مست  
شده باشم.

آن روزها زمین‌های دور باغ وحشی  
و بی‌قید بود. صاحبانش ناشناس  
بودند. خانه‌های خراب و کهنه‌ای  
در آن زمین‌ها بود که خانواده‌های  
بزرگ بیابانگرد در آنها زندگی می‌کردند  
و منظره درهم و برهم و شلوغی بوجود  
آورده بود. این منظره فکر مرا به  
روزهای گذشته برگرداند هفتاد  
سال قبل، در زمان جمال مبارک  
غیر از این باغ تمام زمین‌های اطراف

در زمان حضرت شوق افندی معمولاً  
زائرین دو روز در قصر بچی می‌ماندند.  
من هم شبهای زیادی در آنجا گذراندم  
و دعاها خوانده‌ام.

در قصر بچی باغ کوچکی بود که دور آن را  
یک دیوار سنگی گرفته بود.

وقتی برای اولین بار به زیارت آنجا رفتم  
این باغ در نظر من مثل بهشت آمد.

یک طرف درختهای نارنج، پرتقال و  
لیمو قرار داشت، شمعدانی‌های معطر  
برنگ سرخ آتسین و گل‌های سرخ

در رو برو بودند و انواع مختلف یاس  
در طرف دیگر. نخستین روزهای بجا  
بود که برای اولین بار قصر بچی را زیارت  
کردم.

خشک و بی آب و علف بود و جمال  
 مبارک از عطر خوش آن باغ کوچک  
 و سایه درختانش لذت می بردند  
 بعد از صعود حضرت بهاء الله

سالیان دراز هیچکس از این  
 باغ مواظبت نکرد تا این که  
 بالاخره حضرت شوقی افندی  
 با کاشتن درختان و بوته ها  
 و گل های فراوان دوباره  
 حالت نشاط و زندگی نوینی  
 به باغ دادند . پرندگان آواز  
 خوان و قمری ها اکنون در  
 لابلای درختان و بوته ها  
 لانه می ساختند و خوب  
 می دانستند که در پناه آنها  
 و طبیعت در آن باغ مقدس  
 در امنیت و آسایش کامل بسر  
 می برند .

در یکی از سفرهایم به قصر

بھی حضرت ولی امرالله هم آنجا تشریف  
 آوردند و قلب من از شادی لبریز بود .  
 روز آخر قبل از خدا حافظی چند شکوفه  
 یاس جمع کردم و همان شب آنها را در یک

گلدان کوچک رو بروی  
 حضرت ولی امرالله سرمیز  
 شام جا دارم . احتیاجی نبود  
 سخنی بگویند . راضی به نظر  
 می رسیدند و عمیقاً باهتر از  
 آمده بودند . چشمان مرا  
 با نگاه درخشان خود رنبا  
 کردند . لبخند زدند و گلها  
 را به بینی خود نزدیک کردند  
 و با شادی بسیار با نفس  
 عمیق بوئیدند .

مدتی بعد ، شنیدم که  
 عطر محبوب ایشان  
 یاس بوده است .

ترجمه: رؤیا طاهری



# تماشای باغ ملکوت

همه اینها زیارت طول نکشید . وقتی حسین افند

صعود کرد ، چهار ساله بود . چقدر همه

غمگین شدند : « افسوس آنهمه ملاحظت

... حالا آیا چه می شود به حضرت عبدالبهاء

گفت ؟ ... ایشان که همیشه خورشان دیگران

را در غمها تسلی و دلداداری می دارند .

یکی از احباء به حضور مبارک رفته بود بعد

از کمی سکوت گفت : « سرکار آقا ... محزون

مباشید . خداوند کریم است . » حضرت

عبدالبهاء فرمودند : « کریم کسی است که

آنچه را بخشیده پس نگیرد . پس چرا خدا

حسین افندیم را پس گرفت ؟ » باز مدتی

همه جا ساکت بود ... بعد حضرت عبدالبهاء

تذکره فرمودند : « بله ، خداوند کریم است

آمانه این است که شما فهمیدید . خدا

○○○○○○○○○○○○○○○○○○

حضرت عبدالبهاء سالها بعد وقتی صحبت

از فرزند کوچکشان حسین افندی شده بود ،

فرموده بودند : « سه چهار ساله بود ، وقتی خواب

بورم به آهستگی در رختخواب من می آمد .

کیفیتی داشت که به وصف نمی آید . »

حسین افندی کوچک راهمه روست می داشتند

با آن چشمهای درشت و صورت لطیف و

حرکات ملیح ...

چه روزهای شادی بود . به ریدار پدربزرگ

خور - حضرت بهاء الله می رفت و گاهی مدتها

با ایشان می ماند . بعضی وقتها در حضور ایشان

دستهایش را به پشت می زد و به راه می افتاد .

حضرت بهاء الله لبخند می زدند :

« کجایم روید ؟ »

- می روم **تباشا** یعنی تماشا ، آخر زبان حسین

افندی کوچک می گرفت و «م» را «ب» می گفت )

چه بسیار روزها که شاید حضرت بهاء الله

به این پاسخ زیبا تبسم فرموده بودند .

حسین افندیم را  
از من پس نگرفته چون

در این دنیا هیکل حسین افندیم خیلی لطیف  
و ظریف بود، لانه مطابق او نبود اورا پرواز  
دار و به آشیانه خود برد. باغبان الهی فقط  
جای گل را عوض کرد. حالا گل‌های دیگر  
سرشان را به حسرت تکان می دهند که  
این گل خیلی زیبا بود، باغبان برای چه آن را  
کند؟ امانی داند که اورا به باغ زیباتر و  
مناسبتری برده است و نمی بیند که در آنجا  
چطور شار و زیبا قد می کشد و می شکند.  
خداوند بسیار کریم است.....  
راستی هم گل‌های دیگر این را نمی دانستند  
عائله مبارکه و سایر احباب غمگین و غصه دار  
بودند اما حضرت بهاء الله در آن موقع

در لوحی می فرمایند،  
که اگر آنها از حقیقت  
و علت این امر آگاه  
شوند تمام غصه‌ها<sup>شان</sup>  
به شادی تبدیل  
می شود بعد شاید

تبسم کنان، آن روزها و آن پاسخ زیبای  
حسین افندی را بیار آورده بودند :  
حالا دیگر اورا راستی به «تباشا» رفته بود .  
و حضرت بهاء الله در آن لوح می فرمایند:  
(در این حین ، «تباشا» ی خود را مشغول به  
تماشای فردوس اعلی مشاهده می نمایم.)

بچه‌ها نیکه آن روزها در آنجا بودند و با حسین افندی بسیار بازیها و شادها کرده بودند،  
 وقتی به آشیانه جدید حسین افندی فکرمی کردند و فکرمی کردند که حالا او به "قباشای"  
 باغ ملکوت رفته است، برای دوست کوچکشان شادمی شدند، شاید بیشتر از دیگران.

چون همانطور که حضرت مسیح

می فرمودند: اطفال پیش ازهر

کس دیگری به ملکوت الهی نریزند.

اما آن بچه‌ها گاهی هم به خودشان

فکرمی کردند و اینکه

دیگر حسین افندی را

در خانه خودش <sup>هند</sup> نخوا

دید. مثل اینکه دری

هر روز آدم از آن به

ببای می رود برای تماشا

گلی یا گنجشکی، یکروز

بسته شود. آن گل و

آن گنجشک هنوز در باغ

هستند و هر روز زیباتر

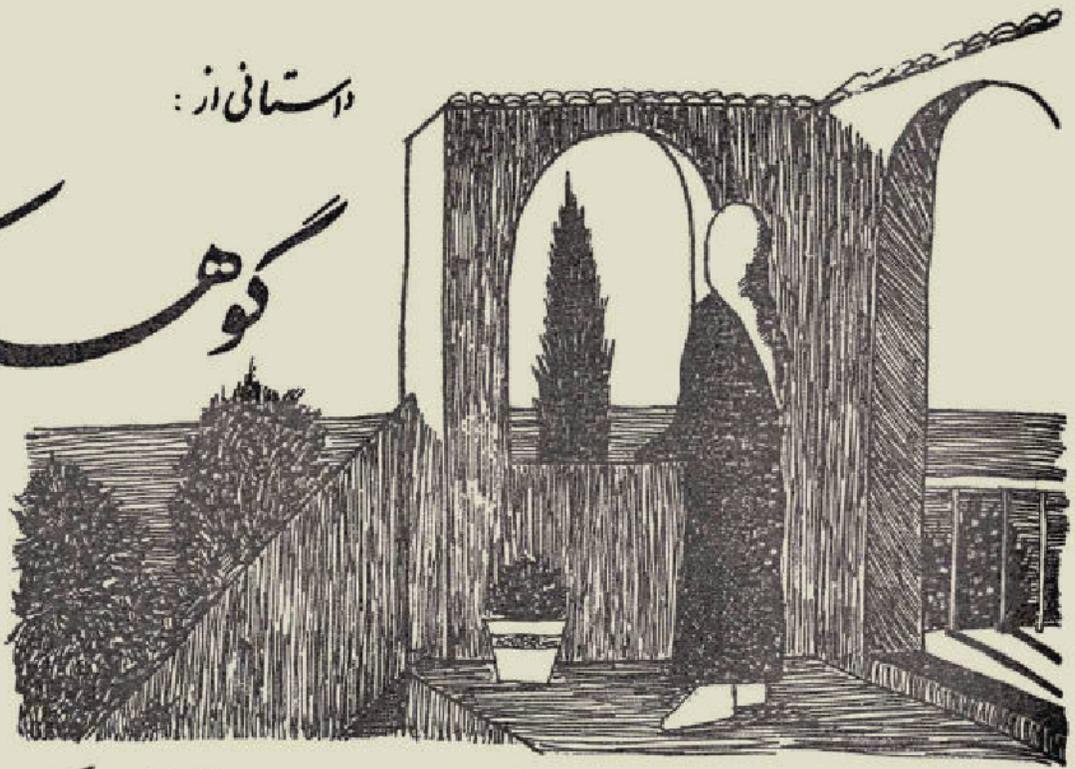
و دیدنی ترمی شود. اما در بسته است و این کمی تلخ است.

از: مهران روحانی سیس



# گوهر گیتا

(۲)



خیلی خوشحالشان میکرد و بعضی دیگر ناراحت کننده بود. مثلاً یکبار وقتی ده سالشان بود شبی خواب دیدند که با پسر عربی که یکی از همدرسه‌هایشان بود در مهمانخانه سرای عبدالله پاشا که منزل حضرت عبداله بود هستند. در این هنگام حضرت اعلیٰ وارد اطاق شدند و ناگهان موردی به اطاق آمد و بطرف ایشان حمله کرد و حضرت اعلیٰ را شهید نمود بعد رو به شوقی افندی کوچک و معصوم کرده و گفت حالا نوبت شماست و شروع کرد بدیدن از پی ایشان که ناگهان حضرت شوقی افندی از شدت

حضرت شوقی افندی دایه بسیار مهربان و دلسوزی داشتند که او را «هاجر خاتون» صدا می‌کردند و خیلی دوستش می‌داشتند بطوری که وقتی هنوز کوچک بودند که خبر فوت آن دایه مهربان را شنیدند بقدری ناراحت شدند که شب بگوشه تاریکی رفته و مدت‌ها بیاد او و محبت‌هایش گریستند این همه عشق و علاقه شوقی افندی کوچک بآن زن فداکار و مؤمن ضرب‌المثلش بود «هاجر خاتون تعریف می‌کرد که حضرت شوقی افندی در همان کودکی خوابهای روشن و عجیبی میدیدند که بعضی از آنها

هیجان از خواب پریدند .

عجیب است که این خواب را زمانی دیدند  
که پدر بزرگ عزیزشان مشغول نوشتن  
وصیت نامه مبارک خود بودند که بنام  
"الواح و صایا" معروف است و در همان  
الواح و صایا حضرت عبدالبهاء <sup>نایب</sup>  
خود را که قرار بود بعد از صعود ایشان  
دیانت بهائی را در دنیا اداره کند بعنوان  
ولی امر الله و جانشین خود به بهائیان  
سراسر عالم معرفی فرمودند . ولی البته  
تا قبل از صعود حضرت عبدالبهاء هیچکس  
از مطالبی که در "الواح و صایا" نوشته شد  
بود اطلاعی نداشت . بهر حال حضرت  
شوقی افندی آن خواب عجیب را برای

هاجر خاتون تعریف کردند و وقتی شرح  
آن خواب بگوش حضرت عبدالبهاء رسید  
لوحی بافتخار نوه خود نازل میفرمایند که:

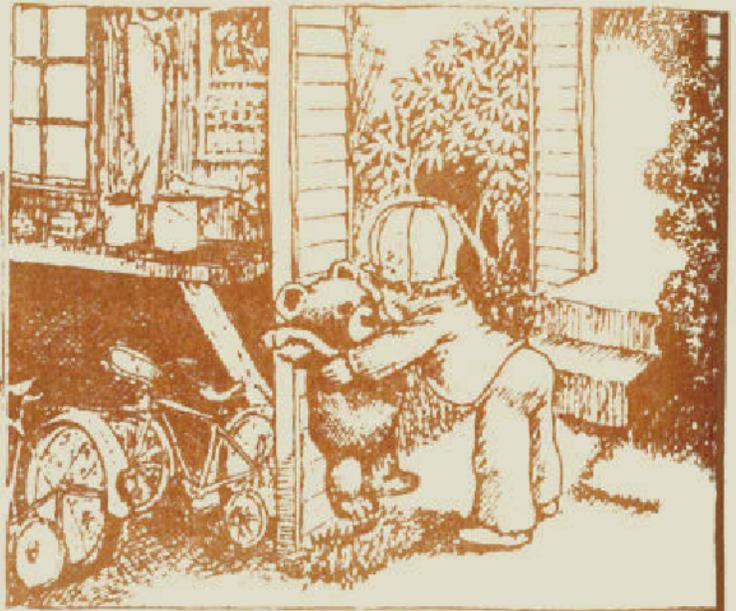
« شوقی من ، این خواب بسیار خوب است  
مطمئن باش تشرف بحضور حضرت اعلیٰ  
روحی له الفداد لیل تَفیض از حضرت  
کبریا و حصول موهبت کبری و عنایت  
عظمی است . و همچنین باقی رؤیا <sup>و ارم</sup> امیدوارم  
که مظهر الطاف جمال الهی گردی و روز  
بروز برایمان و ایقان و عرفان بیفزائی  
شب بتل و تضرع و مناجات کنی و روز  
آنچه لازم است مجری داری ع ع

اقتباس از کتاب گوهر بیکتا

از: مهناز افشین (هندوستان)

# دوچرخه خرس

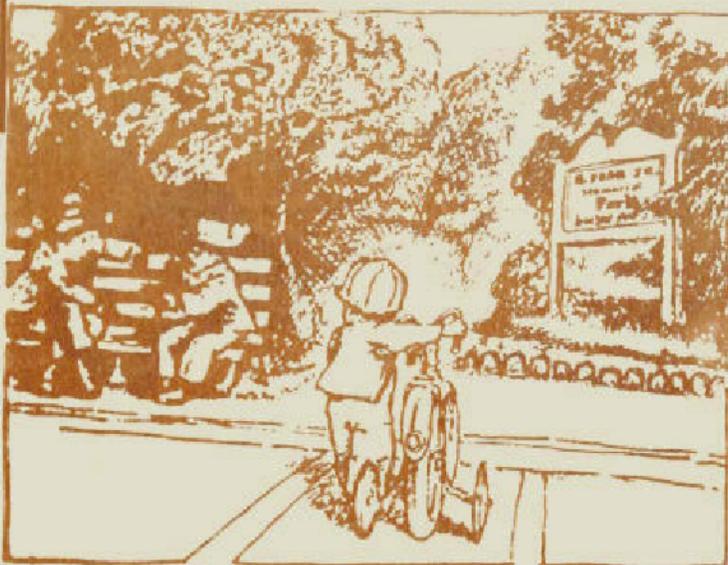
از : امینی وارن مک شون  
تنظیم برای ورفا : همیلا صدیق



من اول چرخ‌ها

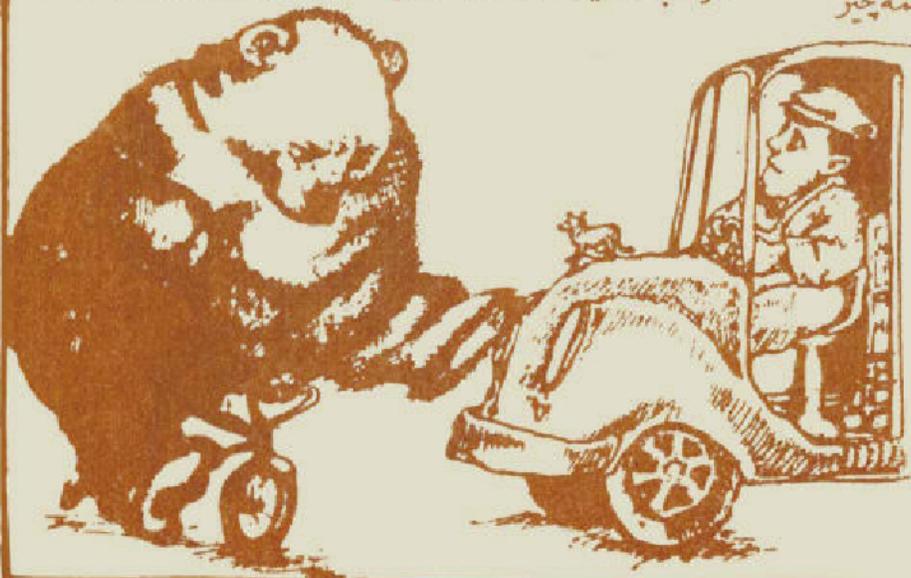
را امتحان می‌کنم

ماهر روز بعد از ظهر دوچرخه سواری می‌کنیم.

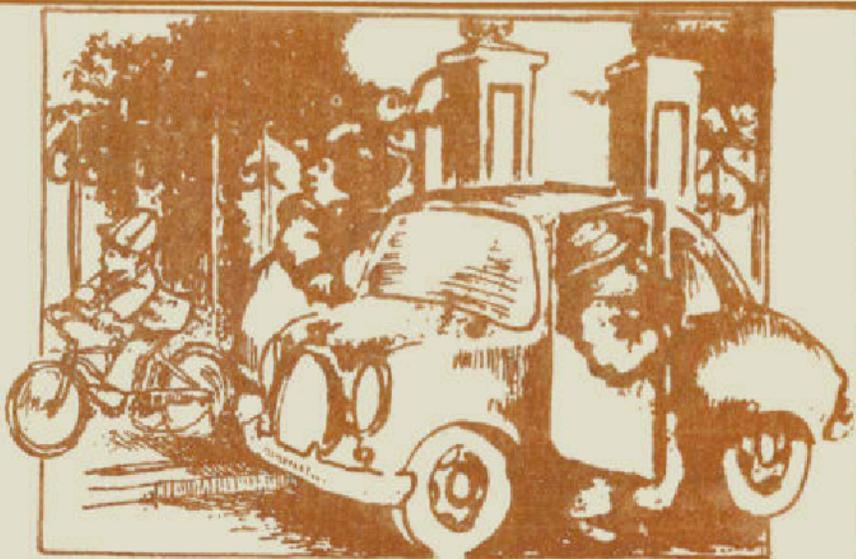


مواظب ماشین‌ها هستم و اگر ماشین‌ها می‌آید از خیابان رد می‌شوم

بعد ترمز‌ها را امتحان می‌کنم. وقتی همه چیز مرتب بود راه می‌فتم.



مواظب ماشینهایی که در شان باز است، هستم



از کنار آسفالتهای روی زمین ، رد می شوم





وقتی به چرخ دیگری می‌رسم ، در سمت راست او می‌ایستم

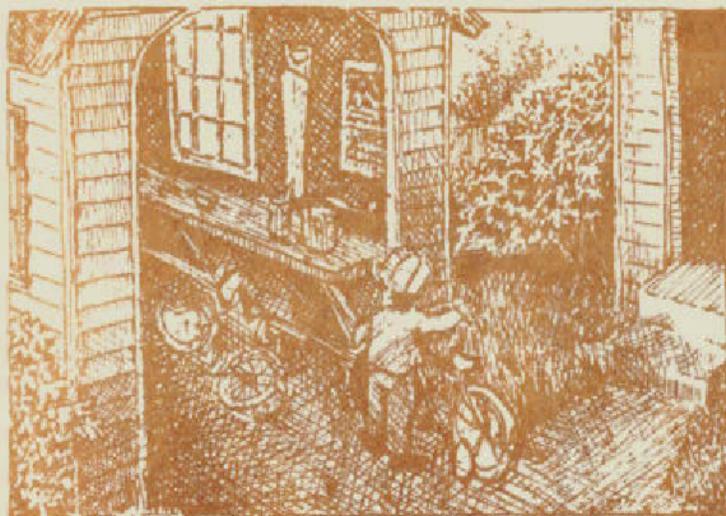
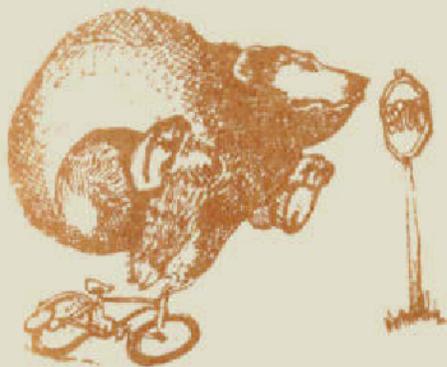
و وقتی پشت سر کسی حرکت می‌کنم ، بوق می‌زنم تا از سر

راحم کنار بروم



در سواربازی‌ها ، تند نمی‌روم و مرتب ترمز می‌گیرم



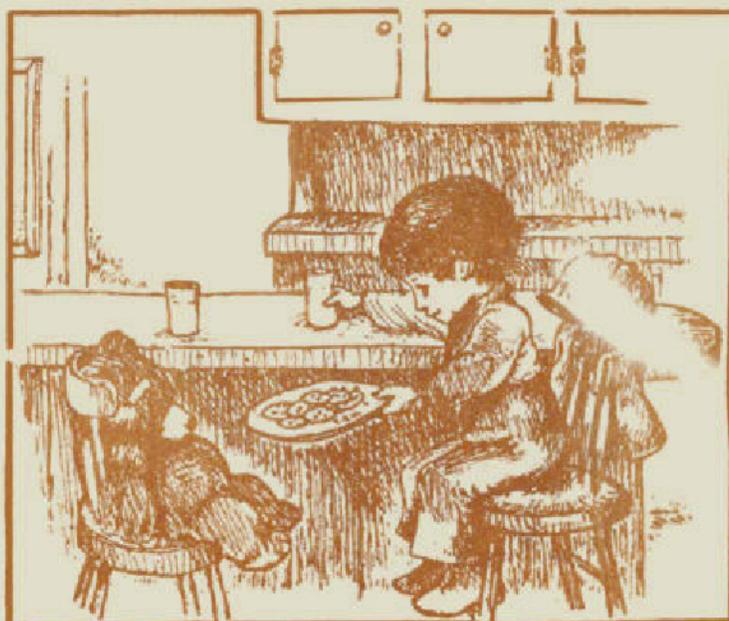


قبل از تاریک شدن هوا به خانه برمی‌گردم و دوچرخه‌ام را

سر جاییش

می‌گذارم.

بعد، ما شیر و بیسکویت می‌خوریم.



## نقشه‌ای ..... کارهای .....

همانطور که حتماً شنیده اید و در شماره ۱۰ ورقه‌ها خوانده اید بیت العدل اعظم الی در پیام‌های خود فرموده اند که چقدر خوب است که همه حتی بچه‌ها برای پیشرفت نقشه پنج ساله ، برنامه‌ای برای خود داشته باشند. یعنی اینکه فکر کنند چطور می‌توانند بهتر پیام حضرت بهاء الله را به مردم و به روستا نشان برسانند . دفعه پیش برنامه سالیانه نوئی را برایتان نوشتم و حتماً خیلی از شما هم تا بحال فکرهای در این مورد کرده اید مثلاً اینطور که خبردار شدم ، دو نفر از دوستان خوبم در مشهد (لاله و رامین رحیمی) نقشه تبلیغی مفصلی با کمک پدر و مادر عزیزشان تهیه کرده اند که قسمتهائی از آن را اینجا می‌نویسیم :

کارهایی که خواهیم کرد :

در منزل: ۱- تلاوت مناجات هر روز صبح

۲- حفظ کردن ۳ مناجات در مورد تبلیغ

۳- صحیح خواندن ۳ لوح از الواح مبارکه که توسط پدر و مادر تهیه و تعیین شود.

۴- درباره درسهای کلاس درس اخلاق ، بحث های لازم در شب جمعه با پدر و مادر به عمل

خواهد آمد و از آنها توضیح خواسته خواهد شد .

۵- به همسایگان و فرزندان آنها نهایت احترام را گذاشته و اگر خدمتی لازم داشته باشند

فوراً انجام خواهیم داد.

۶- صله و رقاه و قیمت نوجوانان آهنگ بدیع را حتماً خواهم خواند و قسمتهای خواننده  
شده را یادداشت خواهم کرد.

دعا: یکبار برای دعا به بیت بابیه خواهم رفت و برای پیشرفت تبلیغ دعا خواهم کرد

زیافت تبلیغ خانوادگی ۱- بطور مرتب در این زیافت شرکت خواهم کرد.

۲- در تهیه برنامه این جلسات شرکت خواهم کرد.

۳- برای دوستان غیر بهائی شرکت کنند در این جلسات دعا خواهم کرد.

در مدرسه: ۱- در تعطیلات بهائی از مدیر مدرسه اجازه تعطیل خواهم گرفت.

۲- با دوستان نزدیک، درباره علت تعطیل آن روز صحبت خواهم کرد.

۳- در مدرسه اخلاق و رفتار بهائی خواهم داشت.

۴- درس قرآن مجید را با دقت خواهم خواند و اگر ممکن باشد آیات مبارک آن را حفظ

خواهم کرد.

۵- در درس انشاء از مطالب ریاضت بهائی استفاده خواهم کرد.

۶- درس عربی را به دقت یاد خواهم گرفت که به امید خداوند بتوانم الواح عربی

حضرت اعلیٰ حضرت بهاء الله و حضرت عبدالبهاء و حضرت ولی امر الله را

بخوبی بخوانم.

این ماقصدهائی از کارهائی بود که بنظر لاله و رامین رسیده است و امیدوارم این دوستان عزیزم  
آنها را با دقت و مرتب انجام دهند. حالا بگوئید چه کارهائی دیگری بنظر شما می رسد؟

## لز چیمز ریوز

یک گربه همانطور که همه می‌دانند نه جان دارد. "بطلموس" گربه سیاهی بود که ظاهراً می‌بایست از هشت تا از جانهایش استفاده کرده باشد چون ماجراهای زیادی برایش اتفاق افتاد بود.

و برای همین هم وقتی بطلموس بدنبال پرنده ای به بالای بلندترین درخت باغ جهیدا "روبن" و "روبین" خیلی ناراحت شدند.

آنها پرنده را دیدند که روی بالاترین شاخه نشسته بود و

تا وقتی گربه به یک شاخه پائین تر از

او رسید با او می‌خندید.

آنوقت پرنده با وقار بطرف

افریقا پرواز کرد و بطلموس

را در حالی که نمی‌توانست بالا برود

ونه پائین بیاید روی نوک درخت تنها گذاشت.

او با وضع سوزناکی شروع کرد به میو میو کردن!

روبین که به آخرین جان بطلموس فکری کرد تا آنجا که می‌توانست با شتاب از درخت بالا

رفت. بعد همانجا گیر افتاد. او هم مثل گربه نمی‌توانست پائین بیاید. پس رو بن را که دنبالش

او از درخت بالا آمده بود و او هم نمی‌توانست پائین بیاید صدا کرد.

حال آنهاست تا ایشان بالای درخت گیر افتاده بودند.

روبن و روبین دو قطوب بودند و مثل روغورد بهم شبیه بودند و روغوردی که آنها بآن شبیه بود در باغ همسایه «کراپ» می روئید. همسایه «کراپ» گوشش سنگین بود و در حالی که داشت باغش را وسط غنورها و لوبیاها و کلم ها و کاهوها می کند نمی توانست فریادهای روبن و روبین و بطلموس را بشنود.

او به آهستگی پشتش را راست کرد،  
ایستاد و گفت:

آخ، من باندازه یک شکارچی گرسنه ام و بعد رفت تو که ناهار نخورد اما آن شکارچی که همسایه «کراپ» بود به اندازه او گرسنه بود آقای «ورنون» بود او بیرون داشت خرگوش شکار می کرد، حداقل سعیش را می کرد اما شانس با خرگوش ها بوردنه آقای «ورنون»

هر دفعه که او تفنگش را در می کرد، یک خرگوش در حالیکه باومی خندید دور و برش می چرخید و بعد هم توی سوراخش میرفت خیلی زود توی چمنزار تا آن دورها، تاجاشیکه چشم می توانست ببیند حتی یک خرگوش هم نبود.

اما چشمی که می توانست تا این اندازه دور را ببیند به خانم «پالی» پیرتعلق داشت.

او همین یک چشم را داشت

اما این چشم بهترین چشم دنیا بود اولب پنجره کلبه اش نشسته بود و به دور خیره شده بود

او به خودش گفت: «خدای من، آنجا دو تاجچه بالای آن درخت هستند و نمی‌توانند پائین بیایند». بنابراین از خانه بیرون دوید و آقای «ورنون» را که با ناراضی تیفنگش را که از شانه‌اش آویخته بود نگاه می‌کرد پیدا کرد و گفت، «شما باید بیایید و کمک کنید تا آن بچه‌ها از درخت پائین بیاوریم» آقای ورنون گفت: «آنها که بدون نردبان نمی‌توانند پائین بیایند»

برای همین هم آنها پیش همسایه «کراپ» که نردبان بلندی برای چیدن گردهای باغش را داشت رفتند.



خانم «پالی» گفت: «ما می‌خواهیم نردبان شما را قرض کنیم تا دو تاجچه‌ها را از بالای درخت پائین بیاوریم». اما همسایه «کراپ» که گوشش سنگین بود فقط دستش را به کوشش گذاشت. آقای ورنون تیفنگش را پر کرد و درست پشت سر همسایه «کراپ» توی هوا شلیک کرد. خانم «پالی» تقریباً نزدیک بود از توی پوستش بیرون بیاید اما آقای «کراپ» دهانش را باز کرد و گفت: «مثل اینکه چیزی شنیدم. شما بودید؟» آقای ورنون بازوی او را گرفت و بطرف نردبان برد و با اشاره با او موضوع را فهماند و بعد آنها با هم نردبان را بطرف درختی که روبن و روبین و بطلموس بالای آن کیر افتاده بودند بردند. آقای ورنون نردبان را به درخت تکیه داد و تازه رو قلوها توانستند از بالای درخت پائین بیایند. روبین و بطلموس را زیر یک بازویش گرفته بود. بعد هر سه تا ایشان به زمین رسیدند به این ترتیب رو قلوها که درست مثل دو نخود بودند از بالای درخت نجات پیدا کردند و آخرین جانِ بطلموس هم یکه‌روز دیگر از خطر محفوظ ماند.



# « یک روز در اردوی هواویا »

تکارتخته ۱ ساله از: نروز

و خرچنگ می‌گیریم . من با وجودی که  
از خرچنگ می‌ترسم ، یک خرچنگ گرفتم  
و نگاهش کردم . راستی یادم رفت بنویسم  
که ما از روز اول چهار گروه شده ایم :  
اسم گروهی که من در آن هستم « عکا » است  
و اسم بقیه گروه‌های دیگر « کومل » و  
« تبریز » و « شیراز » است . بعد از گرفتن  
خرچنگ ، کلاس‌های امری داریم و

شعرهای امری

و تاریخ

بنیل را

با هم می‌گیریم

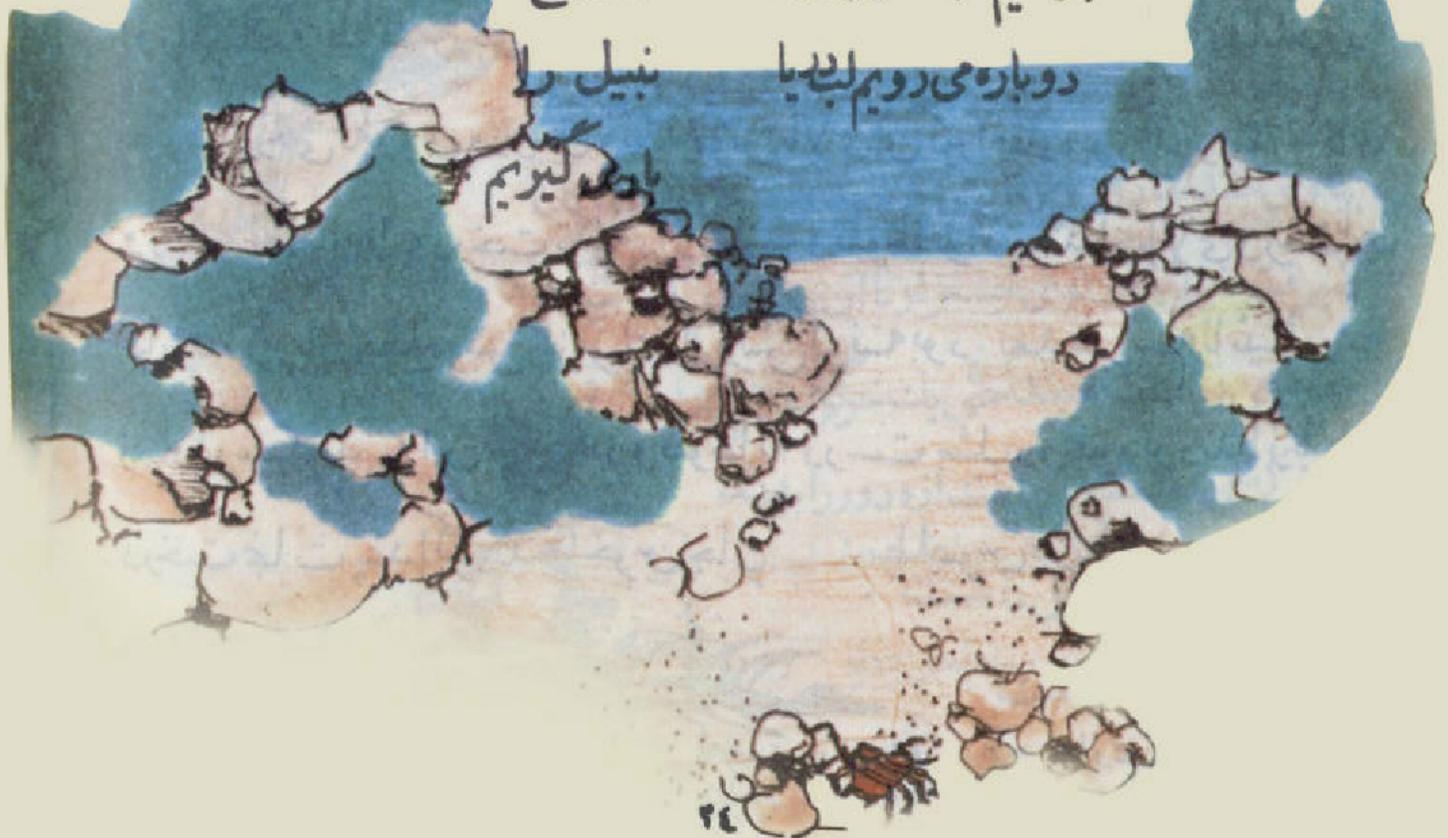
من در « هواویا » به یک اردوی بهائی آمده‌ام .  
« هواویا » جزیره ای است که در خلیج اُسلو  
قرار گرفته . این جزیره مثل همه جزیره‌های  
دیگر نرود ، سنگی است و پر از سبزه و درخت  
است . مادرست ۱۷ بچه بهائی هستیم .

هر روز صبح سر ساعت هفت و نیم بیدار  
می‌شویم و به شنای رویم بعد از آن بازی  
می‌کنیم . آب دریا مثل یخ سرد است اما  
وقتی که از دریا بیرون می‌آئیم تمیز تر و تازه

هستیم که برویم و مناجات

بخوانیم . بعد از صبحانه

دوباره می‌رویم لب دریا



بعد از شام برنامه هائی که گروه هائی دیگر درست کرده اند را می بینیم و ساعت ۱۰ به رختخواب می رویم و بچّه ها برای همدیگر داستانهای عجیب و غریب تعریف می کنند و از یک تخت به تخت دیگری روند . . . . .

صبح که می شود دوباره روز فشنگ دیگر<sup>ی</sup> در هوا و یا شروع شده است .

## نامه ای از هند . . . .

ورقا جان الله ابھی

. . . خیلی حرف دارم که برایت بزنم از این که چقدر دوست خوب دارم و از آداب و رسوم اینجا و از همه چیز: یک دوست دارم به اسم « ویشوسینگ » این دوست من "سردار جی" هست یعنی کسانی که موهایشان را کوتاه نمی کنند و پسرها همه موهای خود را جمع می کنند روی سرشان و یک کلاه دارند مثل

عمامه . او پسر خیلی خوبی است و قتی به خانه ما می آید می گوید: « الله ابھی » من یادش دارم . ام . من هم که به خانه آنها می روم به مادرش می گویم: (نه مسته) یعنی الله ابھی .

اینجا من درباره تو یا ایران با دوستانم صحبت می کنم . نقشه دنیا را می گذارم روی میز و به آنها نشان می دهم که ایران کجا است . یک خواهش دارم که می دانم حتماً انجام می دهی به تیلی و حامد و دیگران بگو برای من دعا کنند چون من امسال امتحان نهائی دارم . مادر می گوید تو باید شاگردمتنا بشوی . چون بچه بهائی باید از هر لحاظ نمونه باشد . مادر می داند که اینجا ایران نیست و درسهای ما هم به فارسی نیست و خیلی مشکل است اما همه اش می گوید: اگر بخوای حتماً موفق می شوی حالا شما هم برایم دعا کنید .

پیام « شوقی » از هند

# آدم برفی

آدم برفی گفت: نوشته: هانس کریستین آندرسن

آنطرف ماه زیباگرورد درمیان آسمان آبی که  
رفته رفته تاریکتر می شد، طلوع کرد. آدم  
برفی گفت: «آه! از آنطرف رفت و حالا از این  
طرف دارمی آید. بگذر آن بالا باشد و نور  
افشانی کند در نورش می توانم خودم را خوب  
بینم. کاش فقط می دانستم چطور می شود راه  
افتاد. چقدر دوست دارم مثل کودکان روی

"چه هوای سرد خوبی است  
تمام بدنم ترق ترق می کند. این از آن بارهاست  
که می تواند آدم را زنده کند. ولی آن موجود  
گرد و نورانی چطور از آن دورها به من زل  
زده است." منظور آدم برفی خورشید بود  
که وقت غروبش رسیده بود.  
سراپتام خورشید کاملاً غروب کرد و از

برفها سرنجورم و پدوم  
امانمی دانم چطور...  
سگ پیر حیا ط فریاد زد:  
«بروووو... بروو...»  
صدایش گرفته بود از  
وقتی که در خانه و کنار  
بخاری گرم و نرم دراز  
می کشید صدایش از  
زیبائی و صافی افتاده  
بود و خراب شده بود.



ادامه داد: «اما خورشید به تورا رفتن را یاد خواهد داد پارسال زمستان این را در مورد پدر تو

دیدم و سال قبلش پدرِ پدرت ... برو برو ... همه تان آخرش راه می افتید و می روید...  
 آدم برنی گفت: «دوست عزیزم، از حرفهایتاً سردر نمی آورم. می گوئید آن چیزی که آن بالاست به من یاد خواهد داد چطور بدوم؟ البته چند دقیقه پیش خودش را دیدم که می روید و پشت کوههای می رفت و حالا آرام آرام از این طرف بالامی آید.» سگ گفت: «تو هیچ نمی دانی. ترا تازه ساخته اند. آنکه الان آن بالامی بینی ماه است. آن یکی که دو و رفت خورشید بود. خورشید فرادوباره می آید و یادت می دهد که چطور به طرفچاله کنار دیوار بدوی. دیگر نزدیک است که هوا عوض شود. تازگیهای پای چیم گزگزی کند و این نشانه خوبی است: هوا تغییر می کند و زمستان تمام می شود.» آدم برنی با خودش گفت: «نمی فهمم درباره چه صحبت می کند اما گویا هرچه هست خبرخوشی نیست.»

آن موجود گرد که به من خیره شده بود این می گوید که اسمش خورشید است، حس می کنم که دوست من نیست.» سگ چند بار دیگر خرناس کشید و دور خودش چرخید و رفت که بخوابد.  
 درحقیقت هم فردای آن شب، هوا عوض شد: اولهای صبح مه غلیظی همه جا را گرفت بعد باد سردی وزید و سرانجام خورشید طلوع کرد چقدر زیبا شد: روی شاخه ها و برگها و بوته ها پُر بود از شبنم های یخزده مثل غنچه های سفید درخشان و وقتی که خورشید نور خود را روی همه اینها پاشید همه چیز مثل دانه های ریز الماس برق زد و درخشید در حیات آدم برنی و سگ مشغول گفتگو بودند آدم برنی گفت: «سرما چقدر مطبوع است! صحبت کن. صحبت کن اما مواظب باش زنجیرت صدا نکند از صدایش مور مور می شود.» و سگ با صدای گرفته ماجرای زندگی خود را

تعریف می کرد. .... " در زیر زمین برای خودم  
 بالش کوچکی داشتم و بخاری هم بود در چنین  
 فصل سردی بخاری قشنگترین چیزهاست  
 و من کنار آن بخاری گرم می خوابیدم، هنوز  
 هم خواب آن ایام را می بینم... برو، و... عوووو  
 ...» آدم برفی گفت: « راستی؟ آیا بخاری چیز  
 قشنگی است؟ آیا شباهتی به من دارد؟ »  
 سگ گفت: « کاملاً برعکس نشت. مثل  
 یک کلاغ سیاه. بایک گردن دراز و یک لوله  
 هیزم به او می دهند که می خورد از دهنش  
 آتش بیرون می زند. از همانجا که ایستاده  
 می توانی در زیر زمین ببینی اش.» آدم برفی  
 نگاه کرد و چیزی دید سرخ و درخشان و روشن  
 که از دهانش آتش شعله می کشید. یک حس  
 ناآشنائی تمام بدن آدم برفی را پر کرد نمی  
 چه احساسی است و چه معنی می دهد. اما  
 آنها که آدم برفی نیستند می فهمند که چه  
 احساسی است.

سگ هنوز خاطرات خودش را تعریف

می کرد اما آدم برفی دیگر گوش نمی کرد:  
 به زیر زمین، جایی که بخاری زوی چهارپایه  
 ایستاده بود خیره نگاه می کرد. با خورش گفت:  
 « آه... چقدر ترق ترق می کنم. آیا هیچوقت  
 پیش آن بخاری خواهم رفت؟ این یک آرزوی  
 پاک و صادقانه است و آرزوهای صادقانه  
 باید برآورده شوند: من باید بروم و به آن  
 بخاری تکیه کنم. حتی اگر لازم باشد زردکی  
 از پنجره داخل می شوم.» سگ گفت: « چه  
 خیال محالی! هیچوقت نمی شور! حتی اگر  
 نزدیک بخاری هم بشوی فوری آب خواهی شد  
 نابود می شوی.» آدم برفی گفت: « حالا هم  
 وضعم بهتر نیست. گوئی دارم از دست می روم  
 تمام روز آدم برفی از میان پنجره بخاری را  
 تماشا می کرد.

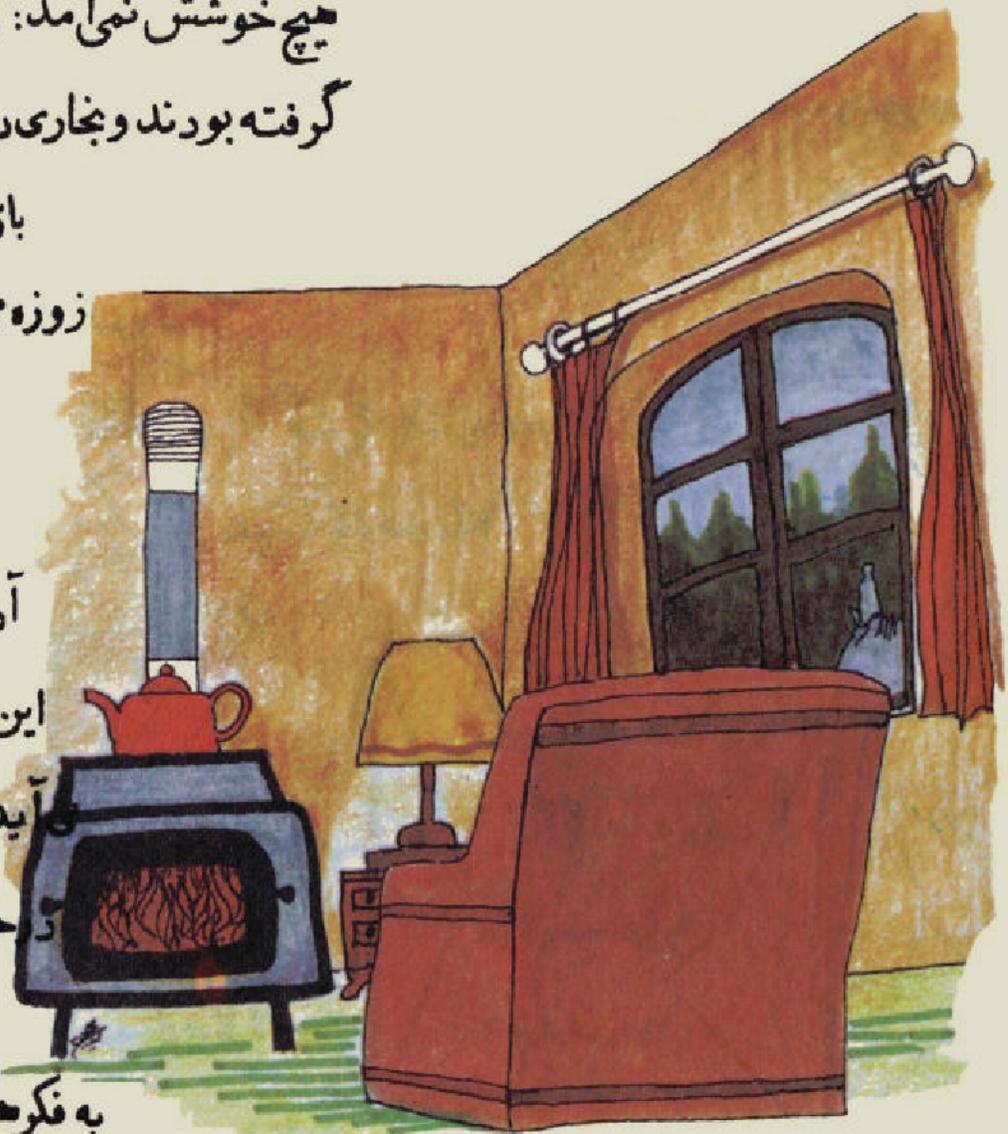
غروب اطاق تماشائی تر شد

از بخاری روشنائی و گرمای مطبوعی بلند  
 می شد که شبیه خورشید و ماه نبود. شبیه  
 درخشیدن یک بخاری بود که غذائی برای

خوردن دارد . وقتی در اطاق زیر زمین باز  
شد شعله ها از دهان بخاری زبانه کشیدند  
و فوراً آنها حتی تا آدم برفی رسید و روی سینه  
او درخشید . آدم برفی با هیجان گفت : دیگر  
طاقت تحمل ندارم . وقتی زبانش را بیرون  
می آوردم چه اندازه زیبا می شود !»

شب طولانی و سردی بود اما نه برای  
آدم برفی که غرق در تماشای روشنایی بخاری  
و سایه ها ، از سرما ترق ترق می کرد صبح بعد  
تعام شیشه های زیر زمین را بچ پوشانده  
بود : گلهای یخی زیبا روی شیشه های درخشید  
در حقیقت آنها خوش نقش ترین گلهای یخی  
بودند . اما در این شرایط آدم برفی از آنها  
هیچ خوشش نمی آمد : روی شیشه ها را  
گرفته بودند و بخاری دیده نمی شد .

باز سرد در گوش آدم برفی  
زوزه می کشید و آدم برفی  
بیشتر از همیشه  
ترق ترق می کرد .  
آدم برفی ها از هوای به  
این سردی خوششان  
نمی آید اما این آدم برفی  
در حالی که داغ تماشای  
بخاری را داشت  
به فکر هیچ چیز دیگری نبود .

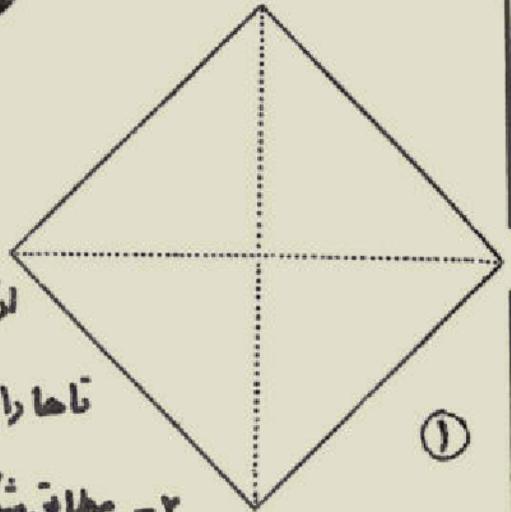


سگ پارس می‌گردد: «عووو... هوادارد  
عوض می‌شود» و هواعوض شد. پنج‌هاکم کم  
شروع به آب شدن کردند و آدم برفی کوچکتر  
و کوچکتر شد و یکروز صبح کاملاً از هم پاشید  
: ببینید! آنجا که آدم برفی ایستاده بود چیزی  
در زمین فرورفته است: یک چوب بلند  
این درحقیقت اسکلت آدم برفی بود. سگ  
گفت: «حالای شوره‌فهمید چرا اینطور عاشق  
بخاری شده بود و می‌خواست پیش او برود:

خاک اندازی که با آن بخاری را تمیز می‌کردند  
کنار چوب افتاده بود. آدم برفی بیچاره این  
خاک انداز را در وجود خود داشت و خاک انداز  
تحریش می‌کرد. حالا آدم برفی بر آرزوی خویش  
پیروز گشته است. عوووو... برووو...»  
زمستان تمام شد. سگ در حیات پارس می‌گردد  
در خانه ترانه بهاری را می‌خواندند.

( ترجمه و تلخیص مهران روحانی )

# کاغذ بازی (۴) کلاغ

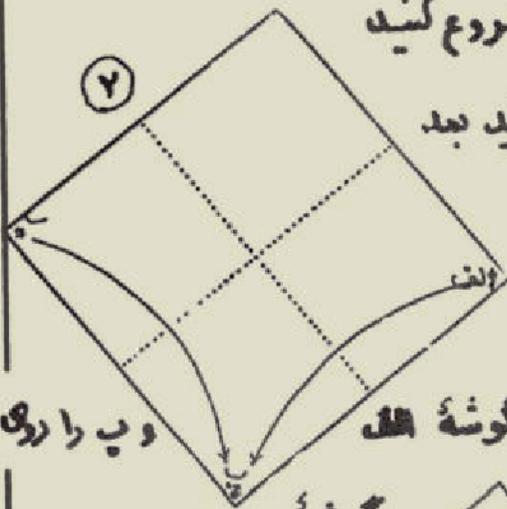


۱- با یک کاغذ مربع شروع کنید

از روی قطرها آنرا تا بزنید بعد

تاها را باز کنید.

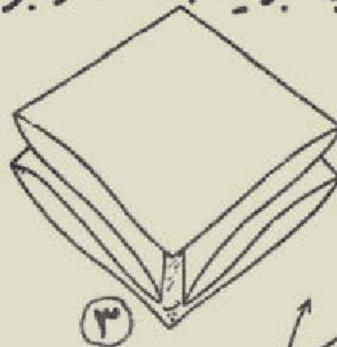
۲- مطابق شکل ۲ کاغذ را از روی



خطوط نقطه چین تا بزنید بعد تاها را باز کنید آنوقت دو گوشه **الف**

و **ب** را روی

گوشه **پ** بیاورید.

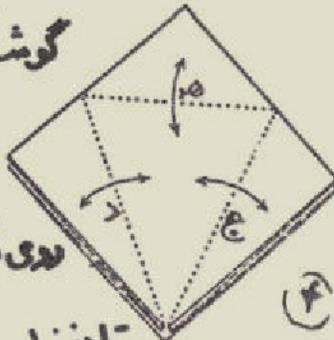


۳- کاغذ به این شکل درمی آید

۴- لایه روی را از

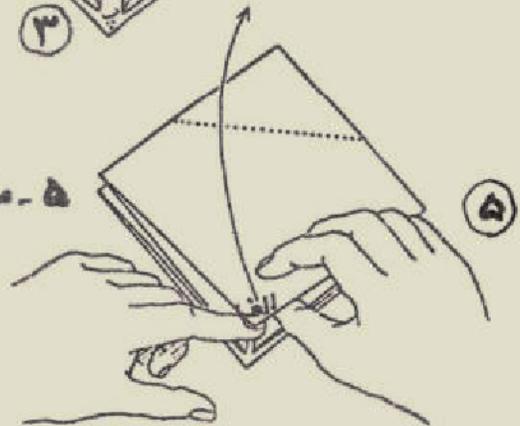
روی نقطه چین های چو در

تا بزنید بعد تاها را باز کنید



۵- مطابق شکل گوشه

الف را به بالا بکشید

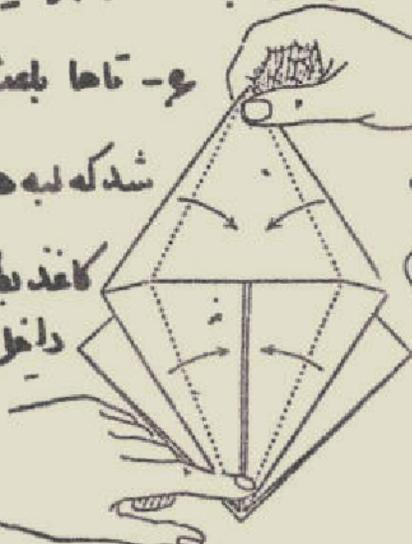


۶- تاها را به سمت خوا

شد که لبه های

کاغذ بگردد

داخل بیایند

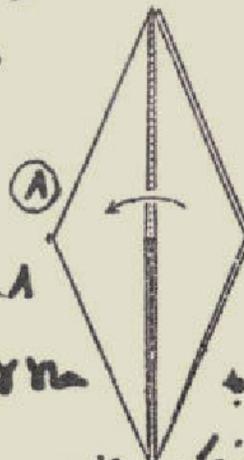


۷- کاغذ به این صورت

درمی آید. حالا آنرا

برگردانید و کارها

را که از شماره ۴ به

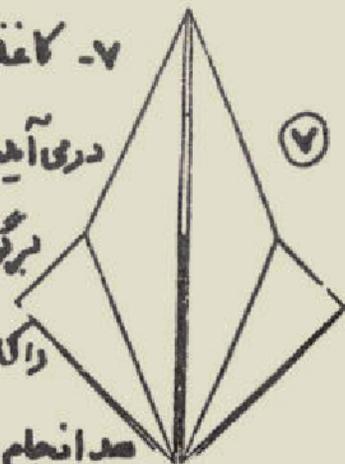


۸- کاغذ به این شکل درخواهد آمد

حالا لایه راست را بگردد تا کنید و کاغذ

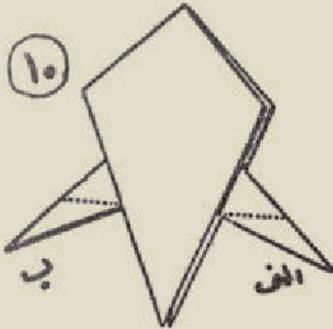
را برگردانید و همین کار را تکرار کنید

بعد انجام دادید در آن طرف تکرار کنید.



۹- هر دو لبه را مطابق شکل به طرف بیرون و پایین بکشید.

تا بصورت شکل ۱۰ درآید



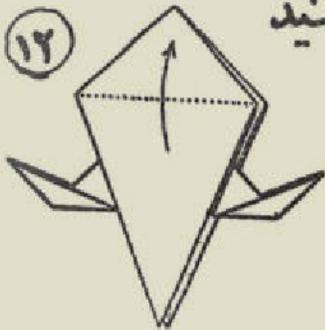
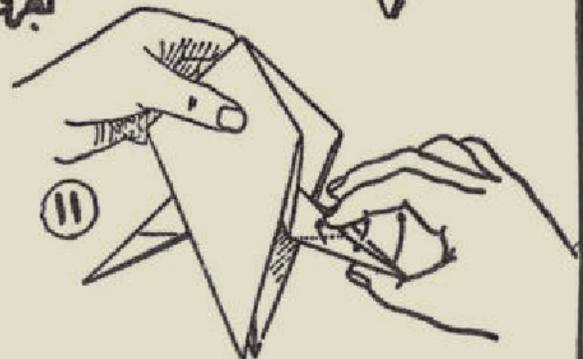
۱۰ و ۱۱- دو قسمت الف و ب

را مطابق شکل از روی نقطه چین

بطرف بالا و بیرون تا کنید

۱۲- از روی نقطه چین کاغذ را در هر

دو طرف به بالا تا کنید



۱۳- شکل حاصل را از وسط تا کنید

۱۴- مطابق شکل سر کلاغ را درست کنید

۱۵- کلاغ شما آماده است و البته اگر

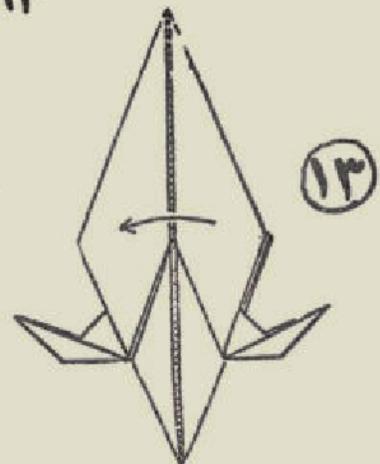
آنرا از کاغذ سیاه درست

کرده باشید

بی کلاغ سیاه

درست و حسابی

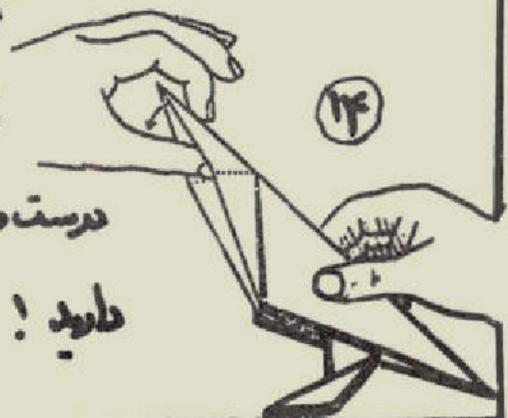
طریقی!



۱۴



۱۵



۱۴

